

با شنیدن صدای زیبا دختری سبزه‌رو که ردیف دندان‌های سفیدش یکی در میان فاصله‌ی اندکی داشت اشهد نمازم را هم خواندم و از جا بلند شدم.

- قبول باشه خانوم.

- قبول حق.

کتاب دعایم را در کیف جا دادم و از جا بلند شدم.

- ببینید راضی هستید؟

روبه روی آینه‌ای که به آن اشاره می‌کرد ایستادم، تازه می‌خواستم خود را ببینم.

به چهره‌ام خیره شدم و صورتم را بالا گرفتم، به صورتم خیره شدم، راضی بودم، هر چه باشد طبق گفته‌ی بابا یکی از مصرترین خواستگارانم در آن محفل حضور داشت و مگر می‌شد همراز مرحمت بد دیده شود؟

- راضی هستید خانوم؟

با سوالی که دوباره از دهان زیبا آن هم پر اضطراب بیرون آمد، لبخندم را جمع کردم و به حالت سرد همیشگی برگشتم.

به سمتش برگشتم و چند ثانیه‌ای در سکوت نگاهش کردم، در دل به هراسش می‌خندیدم و با این حال گفتم:

- بدک نیست، اگر می‌خوای پیشرفت کنی بهتره تلاشت رو بیش تر کنی.

نفسِ راحت شده‌اش را شنیدم، حق داشت این‌طور بترسد؟ حتما داشت چون به لطفِ حضور همیشگی و دست و دلبازی‌ام جیب همه‌ی آن‌ها پر می‌شد و این رفتن تقریباً هفته‌ای یک‌بار به صورت مداوم تکرار می‌شد، دلم نمی‌خواست ذره‌ای نسبت به ظاهرم بی‌اهمیت شوم و برای انجام هرکاری به آرایشگاه می‌رفتم، هر چند این هم این اشتباه دیگری بود که در آن لحظه متوجه‌اش نبودم و زمانه به بدترین شکل یادم داد.

دست در کیفِ کوچک و زرد رنگم فرو بردم و مثل همیشه دسته‌ای اسکناس تا نشده به سمتش گرفتم، صورتش رنگ شعف به خود گرفت و تشکرکنان سر تکان داد.

- به لطف حضورتون خیلی از کارکنان برگشتم، خیر ببینید.

سر تکان دادم و به سمت مانتویی که گوشه‌ای آویز شده بود رفتم، آن را به تن کشیدم. شالم را روی سر انداختم و تا آخرین حد جلو کشیدم، دلم نمی‌خواست کسی نگاهی هرز به من بی‌اندازد.

بدون خداحافظی با کسی پاشنه‌های کفشم را روی زمین کوبیدم تا نشانی برای رفتن باشد.

در را باز کردم و سینه به سینه‌ی پسری شدم که با کنجکاوی شماره‌ی واحدها را نگاه می‌کرد.

ابروهایم بالا پرید، شبیه یکی از بازیگران محبوبم بود.

- ببخشید سرکار خانوم، این‌جا آرایشگاه زیباخانوم؟

نگاهی به سر تا پایش انداختم، کفش‌هایش از بهترین برندی بود که آن را می‌شناختم، شلوار مشکی کتانی به پا داشت و پیراهنی سفید رنگ که... در عجب بودم چطور این‌طور خیره‌ی او هستم و ظاهرش را نقد و بررسی می‌کنم؟! خجالت هم خوب چیزی بود، از من بعید بود.

احمی به چهره دواندم و دندان به هم ساییدم، خودم را تشر زدم، حق نداشتم نامحرمی را نگاه کنم مخصوصاً وقتی دل در گرو طاهای داشتم، مردی که اندک توجهی هم به من نداشت.

- سرکار خانوم گمونم شما متوجه سوالم نشدید.

ابرو بالا انداختم، نگاهم را به سمت دیگر سوق دادم و مثل خودش جواب دادم:

- اگر سواد داشته باشید روی هر واحد شماره هست، داشتم دقت می‌کردم

ظاهرتون به فرد نایینا یا بی سواد میخوره یا نه.

این بار کسی که پوزخند می زد من بودم، نگاهش رنگی دیگر به خود گرفت، شاید به نوعی تحسین.

سر بالا گرفتم و بی توجه به پسرک دکمه آسانسور را زدم، سنگینی نگاهش را روی خود حس می کردم و نمی خواستم به سمتش برگردم اما وقتی کابین ایستاد و داخل شدم همزمان با فشردن طبقه قبل از بسته شدن در نگاهمان برای لحظه ای در هم گره خورد و سریع بریده شد.

به سمت آینه برگشتم و چند ضربه به پیشانی ام زدم.

- هی همراز قرار نیست دلت برای هیچ مردی به جز طاها بلرزه، احمق نباش. با این فکر و تشر به خود مسلط شدم اما نمی دانم چه در وجودش بود که توجه ام را جلب کرده بود، شاید دست زمانه این برخورد را صلاح دیده بود اما طاها..

کلافه از توجه نشان دادنم به یک کارگر یا به زمین کوبیدم و با لرزش آسانسور ترسیده در جایم صاف ایستادم، تا زمانی که به طبقه همکف برسم به سقف زل زده بودم تا زندگی ام در این چهاردیواری کوچک تمام نشود.

به محض اعلام زن و ایست آسانسور از آن بیرون آمدم و دوباره به همراز همیشگی تبدیل شدم.

از ساختمان بیرون زدم و به سمت ماشینی که به تازگی به نامم خورده بود رفتم، بسم اللهی زیر لب گفتم اما قبل از آن که آن را روشن کنم با دیدن همان پسر که عینک به چشم می زد و از ساختمان بیرون می زد خم شدم تا مرا نبیند، کمی اطراف را نگاه کرد و به سمت ماشین مدل بالایی رفت که برای خود می خواستم و از نظر بابا خریدش برای من زود بود.

چشمانم از تعجب گشاد شده بود.

- زیبا رو چه به آشنایی با همچین پسری؟

انگار از آینه مرا دید که چراغ زد و من بی آن که متقابلا کاری کنم از پارک با تبحر بیرون آمدم و مسیرم را رفتم.

از آینه هراز گاهی می دیدمش که پا به پای من می آمد، نزدیک نمی شد و من به تصور این که حتما به دنبالم است تا نشانی برای خواستگاری از من داشته باشد پوزخند زده و با اخم پا روی گاز گذاشتم اما با پیچیدنش در یک خیابان کسی که چشمانش گشاد شد و پا روی ترمز گذاشت من بودم.

با صدای بوق ممتد راننده ی پشت سر، دست بیرون بردم و عصبی اشاره دادم تا برود، شیشه را بالا کشیدم تا ناسزای احتمالی اش را شنوم و وقتی رفت ناخودآگاه

دنده عقب گرفته و به خیابانی که پسر رفته بود پیچیدم. با دیدن ماشینش مقابل ساختمانی اعیان‌نشین ابروهایم بیش‌تر بالا پرید. دندان به هم فشردم و به حرکاتش چشم دوختم، تمام کارهایش با ژست خاصی بود، مردانه و با وقار.

ریموت را زد و وقتی در باز شد آرام‌آرام ماشین را جلو بردم تا داخل خانه را ببینم، این حجم از کنجکاوی برای خودم هم جای تعجب داشت اما توانِ مقابله با آن را نداشتم.

با دیدن ساختمان و نمای سنگ سفیدش، حیاط خوش آب و رنگش دهانم از زیبایی‌اش باز ماند.

پر حرص پا روی گاز گذاشتم تا به خانه بروم، تنها چیزی که حسرتش را داشتم همین خانه‌ی حیاط‌دار بود که به لطفِ بابا خریداری نمی‌شد، او زندگی در برج لوکس را ترجیح می‌داد.

تا رسیدن به خانه هزار بار رفتار پسرک را در مغزم تحلیل کردم، گاهی از روی حرص او را زشت می‌نامیدم و دمی دیگر اعتراف می‌کردم که جای برادری جذاب بوده است.

در توسط نگاهبان باز شد و ماشین را به داخل بردم، جای همیشگی پارک کردم و بی‌آن‌که قفلش کنم به سمت آسانسور رفتم، کلافه شماره‌ی طبقات را نگاه کردم تا بالاخره در آخرین طبقه ایستاد و توانستم نفس راحتی بکشم.

زنگ را زدم و با دیدن سلیمه که مثل همیشه چهره‌اش حالتی از نگرانی داشت، کلافه نگاهش کردم.

- باز چرا این شکلی هستی سلیمه؟

سری به منفی تکان داد.

- چیزی نیست خانوم، شال تون رو درنیارید، آقا طاها این‌جا هستن.

یوف کلافه‌ای کشیدم و با همان ظاهر به داخل رفتم.

با دیدن طاها که روی مبل نشسته و چای می‌خورد ابرو بالا انداختم و او با احترام از جا بلند شد.

- سلام

هیچ‌وقت نتوانسته بودم او را مجاب کنم مرا خانوم صدا بزند و دست آخر با این‌که دلم می‌خواست جواب حرفم چشم باشد قید خواسته‌ام را زده بودم، غرورش بیش از یک شاگرد بود و این را می‌توانستی به خوبی در رفتارش متوجه شوی.

۱۰ ناخودآگاه نگاهم به ظاهرش نشست و پر غصه سر به زیر انداختم.

- سلام، می‌تونی بشینی.

زیر چشمی نگاهش کردم، ابرو بالا داد و کمی خیره نگاهم کرد، انگار برایش سخت بود من بگویم و او انجام دهد.

- ممنون، راحتم.

چشم‌غره‌ای رفتم و سلیمه را بلند صدا زدم، هم زمان با رفتنم به سمت اتاق درخواست قهوه کردم و پوزخندِ طاهها را که شنیدم سر جا ایستاده و به سمتش برگشتم.

- مشکلی پیش اومده؟

با تفریح نگاهم کرد و نه‌ای گفت، تمسخر کلامش چیزی بود که همیشه دیوانه‌ام می‌کرد.

- برای چی پوزخند می‌زنی؟

دوباره نیش خندی زد که با حرص دست بالا بردم که چیزی بگویم؛ اما با آمدنِ بابا حالت‌م عوض شد.

برگه‌هایی در دستش بود که در حال بررسی‌شان به سمت‌مان می‌آمد.

با دیدنم لبخند روی لبش نشست و به عادت همیشگی صورتم را بوسید.

- خوبی باباجون؟ قشنگ شدی، یکم استراحت کن من کارهامو با طاهها چک کنم بعدش می‌ریم.

دهان باز کردم که چیزی بگویم اما مجال نداد، به سمتِ طاهها رفت و من با حرص به طاهها چشم دوختم.

هنوز هم نمی‌فهمیدم چرا بابا او را کم‌کم از یک راننده‌ی ساده خارج می‌کند و تمام امور کاری‌اش را به او می‌سپارد، کسی در سرم فریاد زد بالاخره دوستش داری یا نداری؟

با آمدن سلیمه اشاره دادم قهوه را همان‌جا بگذارد و خودم کمی دورتر نشستم و پا روی پا گذاشتم.

طاهها بی‌توجه به من در جواب حرف‌های بابا سر تکان می‌داد و هر از گاهی چیزی یادداشت می‌کرد.

- ببینید آقای مرحمت، شما می‌دونید من کاری به جز صلاح شما انجام نمیدم؛ اما فرستادنِ مهندس براتی برای این جلسه به خوبی ختم نمی‌شه، بازم هر طور صلاح می‌دونید.

چشم تنگ کردم تا چیزی دستگیرم شود، تا حدودی در جریان کارهای بابا بودم، می‌دانستم مهندس براتی یکی از زبده‌ترین کارمندان‌ش است که به امور

زیادی مسلط است؛ اما چرا رفتنش برای جلسه را خوب نمی‌دانست؟

بابا کلافه عقب کشید و دستش زیر چانه‌اش نشست.
 - تو میگی چی کار کنم؟ معتمد دیگه‌ای نیست که به امید جوش دادن معامله بفرستم، می‌دونی که نعیمی هم تو زرد از آب درومد.
 طاها سر تکان داد و بعد از کمی سکوت گفت:
 - شما کسی رو می‌خواهید که به زبان انگلیسی مسلط باشه، من هستم، می‌تونم

برم.

دیگر از این بیشتر نمی‌توانست مرا کنجکاو و متعجب کند، پسری که بابا می‌گفت برای به دست آوردن مایحتاج و تهیه جهاز خواهرش راضی شده هرکاری انجام دهد، به زبان هم مسلط بود؟ بر عکس منی که در ناز و نعمت بودم؟
 با دیدن نگاه پر غضب من و دیدن تعلل بابا، هر طور راحتی گفت و شروع به جمع کردن برگه‌ها کرد.

بابا که خوب می‌دانستم در محمصه افتاده و نه راه پس دارد و نه پیش نیم‌نگاهی به سمتم انداخت و دست روی ساعد طاها گذاشت.

- چقدر وقت داریم؟

طاها کمی برگه زیر و رو کرد و با خیال راحت گفت:

- فعلا وقت هست، بهتون اطلاع میدم؛ ولی برای هر چیزی برنامه‌ریزی لازم هست.

بابا سری تکان داد و با دیدن ساعت اشاره‌ای به من کرد.

- قهوه‌ات سرد شد، بخور و زودتر حاضر شو.

خودم خوب می‌دانستم تحمل قهوه را ندارم، شاید طاها هم می‌دانست که پوزخند زده بود، با این حال میان نگاهش فنجان را به لب‌هایم نزدیک کردم و کمی مزه‌اش کردم، آن قدر هم بد نبود شاید چون سلیمه بلد بود چطور آن را درست کند که به مزاج من سازگار باشد.

میان نگاه خیره‌ی طاها قهوه را تا آخر نوشیدم و به اتاق رفتم، حتی ظاهر جدیدم هم توجه‌اش را جلب نکرده بود، نگاهش هیچ تفاوتی با قبل نداشت، همان‌طور خشک و سرد و شاید توام با تنفر.

روبروی آینه ایستادم و دو لباسی که میان انتخابشان سردرگم بودم مقابل صورتم گرفتم، هردو مثل باقی لباس‌هایم طرح‌های اسلامی داشتند؛ اما زیبایی‌شان به قدری زیاد بود که هرکسی می‌دید تعریفش را می‌کرد و نشانی مزونش را می‌خواست هرچند که من خیاط داشتم و به لطف رفتن به مزون‌های مختلف کسی از آن سر در نمی‌آورد، گمان می‌کردند با گشتن در مزون‌های گوناگون چیزی چشمم را می‌گیرد در صورتی که به لطف تیزی بینی و طراح لباس بودنم به تمام لباس‌ها با دقت

نگاه می‌کردم و خودم طرح تحویلِ خیاط می‌دادم. لباس لیمویی رنگ را بالا گرفتم و به چهره‌ام خیره شدم، برای این کلاه حجابی در نظر گرفته بودم که ست خودش بود و موهای فر شده‌ام را می‌پوشاند. شانه‌ای بالا انداختم و برای بار هزارم از خود پرسیدم چرا اجازه دادم زیبا

موهایم را طرح دهد وقتی بی‌حجاب نمی‌شدم؟ بی‌خیال از پول اضافه‌ای که پرداخته بودم مانتو را از تن بیرون کشیدم و لباس را پوشیدم، زیبش برای راحتی از پهلویم بسته می‌شد.

کمی عقب رفتم و به خودم خیره شدم، با چند بار چرخیدن لبخند روی صورتم نشست، آستین‌های لباس تا انگشتانم می‌آمد و یقه‌ی ایستاده‌اش با مدل خاصی ایستاده بود، دنباله نسبتاً کوتاه لباس به زیبایی‌اش افزوده بود.

کلاه حجاب را روی سر کشیدم و راضی از ظاهرم خم شدم تا کفشی انتخاب کنم و همزمان صدا زدن‌های مکرر بابا هم شروع شد.

به کارهایم کمی سرعت دادم و بالاخره از اتاق بیرون رفتم. هنوز برای رفتن وقت داشتیم؛ اما به لطف شهرنشین و ترافیکی که حدس زدنش کار سختی نبود بهتر بود زودتر به راه بیفتیم.

نگاهی به بابا انداختم، مثل همیشه کت شلوار مشکی به همراه پیراهن مشکی به تن داشت، هر وقت دلیل این نوع پوشش در مهمانی را از او می‌پرسیدم سلیقه و خواستِ مادرم را بهانه می‌کرد و از جواب دادن سر باز می‌زد.

سرم به سمت طاها چرخید، او هم کتی روی لباسش پوشیده بود که جذابیتش را هزار برابر کرده بود.

بابا با تحسین نگاهم کرد و رو به طاها گفت:

- این دو دختر جون و عمر باباشون، همتا که رفت منو تنها گذاشت مونده این قندعسل که به نفسم بهش بنده، به هرکسی نمی‌دمش که.

خودش به شوخی‌اش خندید و من به سمتش خم شدم و صورتش را بوسیدم.

طاها لبخند زد و وقتی بابا به سمت در رفت زیر لب گفت:

- شک دارم کسی هم به فکر گرفتن ایشون باشه.

پر حرص نگاهش کردم که بی‌تفاوت به سمت در رفت و با دیدن نگاه بابا در را باز کرد تا اول بابا و بعد من خارج شویم.

چشم غره‌ای فرضی رفتم و وقتی نگاهم کرد در چشمانش چنان غروری بیداد می‌کرد که با خود گفتم من کارفرما هستم یا او؟ چرا همیشه نگاهش حس و حال خاصی به همراه دارد که از درک آن عاجز هستم؟ انگار او را هم باید جزء معدود

پسرانی قرار می‌دادم که مرا نمی‌بیند، زیبایی و موقعیت برای او پیشیزی ارزش ۱۳

نداشت و حتما همین دلیل بود که توجهم نسبت به او یا آن پسرک دم آرایشگاه جلب شده بود.

در آسانسور با شنیدن صدای ملایم آهنگ چشم بستم و تا وقتی برسیم دستم در دستان بابا نوازش می شد و به چشم پوزخند زدن طاهرا را دیدم که وقتی توجهم را به خودش دید سرش را به سمت دیگری برگرداند.

به محض رسیدن بابا اول بیرون رفت و بعد از او من با سری بالا گرفته رد شدم و بوی عطر طاهرا را به مشام کشیدم، مثل وجودش تلخ بود.

با ژست خاصش در ماشین را برایم باز کرد و وقتی نشستم نگاه خیره اش باعث شد آب دهانم را قورت دهم و به بابا نگاه کنم.

لبخندی به چهره ی درهم بابا زدم و نزدیکش شدم، به عادت همیشه سرم را روی شانه هایش گذاشتم و بی توجه به طاهایی که پر اخم رانندگی می کرد گفتم:

- احساس می کنم ذهن تون درگیره بابا، اگر هم نمی خواهید به من بگید...

- حل می شه باباجون، تو به این چیزا فکر نکن.

چشم بستم، مثل تمام زندگی ام که به حرفش ایمان و اعتقاد داشتم دلم قرص شده بود اما خبر نداشتم پدرها هم گاهی قولی بی دلیل و پشتوانه می دهند که نمی توانند پای آن بمانند.

با رسیدن به خانه ای اعیان نشین سوتی زدم که بابا اخم درهم کشید.

- ببخشید می دونید که این طور خونه ها رو خیلی دوست دارم.

سری به تاسف برایم تکان داد و طاهرا ماشین را به داخل هدایت کرد.

با ابروهای بالا رفته به جمعیت حاضر نگاه کردم و همزمان با تمدید عطرم دستی به موهایم کشیدم.

به محض پیاده شدن از ماشین، با دیدن یک چهره آشنا چشم ریز کردم اما قبل از آنکه او را درست بینم از میان چشمانم کنار رفت.

بابا کنارم ایستاد و زیر گوشم گفت:

- بعضی از کسانی که هستن امکان داره بخوان ذهن ت رو مسموم کنند، حواست باشه باهاشون همکلام نشی.

چشمانم گشاد شده ام به او خیره شد اما با آمدن طاهرا وقت برای سوال پرسیدن از بین رفت.

دست زیر بازوی بابا گذاشتم و با غرور خاص و همیشگی جلو رفتم، در برابر خوش آمدگویی مهمان ها سر تکان دادم و با دیدن دیا دستی برایش تکان دادم، تنها دختری که قبولش داشتم البته بعد از خواهرم، همتا او بود، به لطف مادری که در چهار سالگی تنها ایمان گذاشته بود و پدری که دائم لوسم می کرد کسی دیگر

در زندگی‌ام ماندگار نمی‌شد.

دیبا برخلاف همه‌ی ما ظاهری ساده داشت، موهایش را کوتاه کرده و زیر شال فرستاده بود، بدون هیچ آرایشی گوشه‌ای‌ترین جا نشسته و با پوزخند به جمعیت نگاه می‌کرد.

- اجازه می‌دید برم اون طرف؟

بابا همان‌طور که به سمت شریکش می‌رفت ناراضی نگاهم کرد و من بی‌توجه به او به سمت دیبا رفتم.

لبخندی به رویش زدم که سوتی برایم کشید و از جا بلند شد.

- مثل همیشه دلبر، خسته نمی‌شی؟

خنده‌ی طنزآویز کردم و صورتش را بوسیدم.

روی صندلی نشستم و با دیدن طاها که روی صندلی کنارم نشست ابرو تاب دادم.

- برای چی این‌جا نشستی؟

بی‌آن‌که نگاهم کند با احترام به دیبا سلام داد و سرش را به سمت دیگری چرخاند.

پر حرص ضربه‌ای به پایش زدم و با دیدن نگاه گیرا و اخمالودش دندان به هم ساییدم.

- با تو حرف می‌زنم، به چه حقی...

صورتش را نزدیک آورد و با لحنی که بی‌شک می‌دانست مرا به مرز جنون می‌رساند گفت:

- فکر نمی‌کنی دلیل نداره به تو جواب پس بدم؟ من کارمند باباتم نه تو.

لحن تحقیرآمیزش قلبم را به درد می‌آورد، او حتی احترام ساده‌ای برای من قائل نبود.

هم‌چنان به طاها خیره بودم که به سمت دیگری نگاه می‌کرد.

با احساس نرمی دست دیبا به خود آمدم که لبخندش عمق گرفت.

- از خودت بگو، این چند وقت ایران نبودم، از همه چیز بی‌خبرم!

قبل از آن‌که جواب بدهم طاها دست روی میز گذاشت و کمی به سمت دیبا خم شد.

- ایشون خبر خاصی از جایی ندارن البته به جز آرایشگاه، تفریح ایشون همینه، برای کارهای فرهنگی وقت ندارن، فقط ظاهرسازی.

با غضب نگاهش کردم و صدای خنده‌ی بلند دیبا باعث شد به زور تک خنده‌ای کنم.

- تنها پسری که می‌بینم در برابر این کوه زیبایی و غرور دست از حرف‌هاش ۱۵

بر نمی‌داره تویی.

با اعصابی خراب از جا بلند شدم و بی‌توجه به نگاه پر اخم طاها در حالی که با جام در دستش بازی می‌کرد به دیبا گفتم:

- باید کسی رو ببینم، برمی‌گردم.

با لبخندی که انگار چیزی از صورتش بود نگاهم کرد و موهای کوتاهش را از مقابل چشمانش کنار زد.

نگاه سنگین طاها را روی خود حس می‌کردم؛ اما بی‌آن‌که نگاهش کنم به عقب برگشتم و با دیدن همان چهره‌ی آشنا که در بدو ورود دیده بودم چشم ریز کردم، خودش بود؟

با قدم‌های آهسته به سمتش رفتم.

کت شلوار مشکی رنگی به تن داشت و پیراهن مشکی، مثل بابا، گویی از مجلس ختم برمی‌گشتند.

لبخندی روی لب‌هایم نشست و کمی دور از او، یک گیلان از شربت‌ی که توسط خدمه پخش می‌شد برداشتم و به لب‌هایم نزدیک کردم.

به محض برگشتنش به سمت پر غرور دندان به هم فشار دادم، سر بالا بردم و به مسیر مستقیم نگاه کردم، همان مسیری که نگاه پر اخم طاها در آن پیدا بود.

- فکر نمی‌کردم باز ببینمتون.

به سمت پسرک برگشتم و لبخندی نیمه زدم.

- منم همین‌طور.

چشمانم را به سر تا پایش کشاندم.

- برام جالبه، کسی که دنبال زیبا توی آرایشگاهش می‌گشت چرا باید توی این محفل مهمون باشه؟

خنده‌ی بلندی کرد که ردیف دندان‌های سفیدش را به رخم کشید، دستی به موهای پراکش کشید و جامش را روی میز گذاشت.

صورتش را کمی نزدیک کرد و من با جدیت نگاهش کردم.

- من این‌جا مهمون نیستم خانوم زیبا، خود صاحب مهمونی‌ام.

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم، لب‌گزیدم و ابرو بالا انداختم، مردی که بابا از او به عنوان موفق‌ترین یاد می‌کرد و وجودش نگرانش کرده بود همین پسرک بود؟

دستش را به سمتم دراز کرد که با دیدن اخم تک‌خنده‌ای کرد و عقب کشید.

- پارسا هستم، شما؟

پر غرور نگاهش کردم و به سردی گفتم:

- همراز.

چندین بار پیایی اسمم را تکرار کرد و لبخندی عمیق زد.
با نزدیک شدن طاهها سر به سمتش گرداندم و با دیدن اخم‌هایش متقابلا اخم کردم، گویی از یاد برده بود چه کاره‌است و این حرکاتش به شدت عصبی‌ام می‌کرد، طوری رفتار می‌کرد که هر کسی او را می‌دید گمان می‌کرد نسبت نزدیکی با من دارد.

- بریم اون طرف.

با شنیدن صدای جدی طاهها، پارسا کمی نزدیک شد، حالا هر دو به هم نگاه می‌کردند و غضب به خوبی از چشمان طاهها مشخص بود.

- در حال صحبت بودیم.

طاهها کلافه سری تکان داد و به سمتم اشاره کرد.

- پدرتون باهاتون کار دارن.

می‌دانستم دروغ می‌گوید؛ اما ادب حکم می‌کرد چیزی نگویم.

به طاهها نزدیک شدم که پارسا صدایم زد و کارتی به سمتم گرفت.

با چشمانی که برق می‌زد میان نفس کشیدن‌های پر حرص طاهها گفت:

- احساس می‌کنم دیدارمون رو قسمت ترتیب داده، دل‌م می‌خواد بار سوم با برنامه باشه.

برای آن‌که به طاهها حد و حریمش را بشناسد دست دراز کردم و تشری به خود زدم، تنها دلیلش طاهها بود؟

طاهها تک‌سرفه‌ای کرد و زیر گوشم غرید.

- حق داری شوکه بشی چون اولین بار مورد توجه واقعی یه مرد بودی اما بهتره بریم.

با اخم‌های درهم نگاهش کردم و قبل از آن‌که جوابی بدهم پارسا با اجازه‌ای گفت و با لبخندگوشه‌ی لبش و ژست خاصش فاصله گرفت.

در چشمان طاهها زل زدم، مردمک چشمانش مدام گشاد و تنگ می‌شد و آب دهانش را تند قورت می‌داد.

دستم را به تهدید بالا بردم که کارت را از میان دستم کشید و مچاله‌اش کرد.
- راه بیفت.

انگار همین کارش کافی بود تا انبار باروت در وجودم فوران کند و بی‌توجه به جایی که هستیم و میان صدای آهنگ داد زدم:

- یادت نره چکاره‌ای طاهها، تو فقط راننده و پادوی بابای منی، دفعه‌ی آخرت باشه تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت می‌کنی.

نگاهش رنگ باخت. سخت شد، خشن شد؛ اما آستینم را گرفت و به سمت مخالف برد.

گوشه‌ای که خلوت بود به دیوار کوبیده شدم و چهره‌ام از درد جمع شد. صورت طاها نزدیک آمد و من از ترس چشم گشاد کردم و هزار فکر همزمان در سرم چرخید.

برخلاف تفکرم صدای بلندش در گوشم پیچید.

- گوش کن همراه خانوم.

خانوم را با تاکید و تمسخر گفت و بی توجه به نگاه عصبی‌ام ادامه داد.

- مطمئن باش آخرین دختری که توی دنیا امکان داره توجه من رو جلب کنه تویی.

بی توجه به نگاه بهت زده و ویرانم ادامه داد.

- هوا برت نداره، اگر چیزی می‌گم چون وضعیت بابات طوری نیست که به هرکسی نزدیک بشی.

دست روی گیجکاهش کوبید و با پوزخند گفت:

- اینو تو مغز فندوقیت فرو کن، من هیچ حسی بهت ندارم، بخاطر جلب توجه من با این و اون ..

ادامه‌ی حرفش را خورد و فاصله گرفت.

به درختی که نزدیکمان بود تکیه زد و من تازه توانستم نفس بکشم و داد زدم.

- تو اصلا برای من ارزشی نداری که بخاطر تو کاری کنم فهمیدی؟

صدای دست زدنش در گوشم پیچید و چشم بستم.

- برای همین چند سال برام نامه نوشتی و از احساسات گفتی؟

آب دهانم را قورت دادم و با صورتی پر شرم به گذشته فکر کردم، آن زمانی که از زور تنهایی دچار احساسات شده بودم و طاها چشمم را پر کرده بود، شب‌ها به یادش می‌خوایدم و روزها تمام مدت به او فکر می‌کردم، در آن زمان کارم نوشتن برای او بود و گمان می‌کردم کسی جز خودم از این موضوع خبر ندارد اما حالا می‌دیدم او همه را خوانده و این‌که چرا و چگونه جواب سختی نداشت، او از همان اول توانسته بود اعتماد بابا را جلب کند و در خانه به راحتی رفت و آمد داشته باشد اما سوالم این بود که او می‌دانست و توجهی به من نداشت؟ می‌دانست و باعث شده بود رفته‌رفته به خاطر بی‌توجهی‌هایش علاقه‌ام به حرص و نفرت تبدیل شود؟ اما چرا؟ من که از سر او هم زیاد بودم، چطور..

میان افکارم نزدیکم شد و نگاه عمیق به چشمانم کرد.

- حتما می‌خوای بدونی چرا می‌دونستم و محلی ندادم؟

لبخند روی لبش تحقیرم کرده بود اما دلم می‌خواست بدانم چرا گوشه چشمی به من نداشته و ندارد.

- برای این‌که از دختری که معنای سختی رو نمی‌فهمه، صبح به صبح صبوحونه‌اش حاضره و تمام تفریحش گشت و گذار و حقیر کردن بقیه‌ست بیزارم، سوای اون دختر با حیایی تو زندگیمه که اصلا با تو قابل قیاس نیست.

چانه‌ام لرزید و پر حرص دست بالا بردم که ابرو بالا انداخت.

- تو هم با حیایی و نجیب، خیلی هم زیبایی.

صدای آرامش باعث شد دستم پایین بیاید و با غصه نگاهش کنم، انگار خوب بلد بود در چند دقیقه حال و روزم را تغییر دهد، طوری‌که برای خودم هم عجیب باشد. من در این مدت آن‌قدر به او فکر نکرده بودم که فراموشم شده بود روزی احساسی به او داشتم؛ اما حالا که عنوانش کرده بود آتش زیر خاکستر وجودم را دوباره شعله‌ور کرده بود.

- اما هرچقدر هم زیبا باشی به اون‌ی‌که من می‌پرستمش نمی‌رسی.

حرفش را زده و رفته بود، بی‌توجه به حال ویرانم کمی دورتر ایستاد و دست تکان داد تا راه بیفتم اما من هم چنان سر جایم خشک شده بودم.

بعد از چند دقیقه، غرورم در سرم کوبید و اخم‌کنان احقاق حق کرد، همین کافی بود تا اشک چشمم در جا خشک شود و با سری بالا رفته و قدم‌های استوار به راه بیفتم.

برایم کاری نداشت نادیده گرفتنش، مثل این چندوقت؛ اما این‌بار با شدتی

بیش‌تر.

از کنارش گذشتم و حضورش را کنارم حس کردم.

با دیدن بابا که سخت مشغول حرف زدن با شرکایش بود و نزدیک شدن پارسا به او لب‌گزیدم و به سمت دیبا که با بی‌خیالی محض میوه پوست می‌کند رفتم و پر حرص سر جایم نشستم.

طاها کمی دورتر ایستاد و دست‌هایش را به هم قلاب کرد.

نگاهم به او بود که سنگینی نگاه دختران و اخم‌هایشان باعث شد، کمی گیج شوم و با صدای دیبا که سر نزدیکم آورد به خود آمدم.

- پسر خوش‌تیپ کی بود؟

لبخندی مضحک زدم و برای آن‌که خود را شاد نشان دهم پر غرور گفتم:

- صاحب مهمونی، نگاه الانم با بابا حرف می‌زنه.

با صدای خنده‌ی بلندش پر بهت به سمتش برگشتم.

- برای چی می‌خندی؟

دستی به لباس ساده‌اش کشید و با همان خنده گفت:

- یعنی تو اونو نمی‌شناسی؟ دیگه مطمئن شدم بدتر از من توی تجارت بابات نقشی نداری.

با کنجکاوای نگاهش کردم که نیم‌نگاهی به سمت انداخت، گوش‌اش را بیرون کشید و صفحه‌ای را باز کرد. همزمان با نشان دادن عکس‌های پارسا در حالت‌های مختلف گفت:

- پارسا سرابی، رئیس کارخونه‌ی اصلی فرش توی تهران و اروپا، نگاه بیوگرافیش رو.

با دهان باز به صفحه نگاه کردم و یکی از عکس‌هایش را باز کردم، چشمان رنگی‌اش پر غرور به دوربین خیره شده بود و دستش لای موهایش نشسته بود، بخاطر آفتاب رنگ موهایش قهوه‌ای شده بود.

- باباش رو از دست داده انگار، البته هیچ‌کس چیز زیادی از زندگیش نمی‌دونه، اسمش هم به تازگی سر زبونا افتاده؛ اما همون‌طور که می‌بینی همه به دنبال قرارداد بستن با اون هستند، شاید به خاطر نفوذش یا شاید هم آشنایی که داره، نمی‌دونم. به جایی که اشاره می‌کرد نگاه کردم، بابا و بابای دیبا سخت مشغول حرف زدن بودند و از همین فاصله هم می‌شد تلاششان برای قانع کردن پارسا را متوجه شد. - من اولین بار دم آرایشگاه زیبا دیدمش، اگر انقدر کله گنده‌ست اون‌جا چیکار داشت؟

شانه‌ای بالا انداخت و گوش‌اش را برداشت، همان‌طور که گوش‌اش را در کیفش می‌گذاشت گفت:

- حتماً به خاطر شرکتش، تو کار واردات لوازم آرایش هم هست، این پسر کلا مرموزه منم هر چی می‌دونم از صفحه‌اش می‌دونم.

ابرو بالا انداختم و دوباره به پارسا نگاه کردم، حالا معنی نگاه دخترهای اطرافمان را که به محض نشستن کنار دیبا با چشمانشان برایم خط و نشان کشیده بودند را با تمام وجود درک می‌کردم، مثل همیشه سیل حسادت‌هایشان به سمت سرازیر شده بود هرچند برایم ذره‌ای اهمیت نداشت.

با نزدیک شدن مردی جوان که از قضا همان خواستگار مصر بود، طاهای سریع عکس‌العمل نشان داد و قبل از آن‌که پسرک بتواند نطقی کند از میزمان دورش کرد.

نفس راحتی کشیدم، برای اولین بار از دخالتش راضی بودم و گویا بابا هم همین حس را داشت که از دور با نگرانی نگاهم می‌کرد.

- این پسره سامان هنوز هم پیگیر توست؟ ۲۰

با صدای خنده‌ی دیبا‌شانه‌ای بالا انداختم و به طاها نگاه کردم که پر اخم دست تکان می‌داد و با سامان حرف می‌زد.

دست به سمت میوه‌ی روی میز بردم و خیاری پوست کردم.

- کلا من دلم یه زندگی هیجانی می‌خواد، احساس می‌کنم با سامان و این کسایی که منو از بابام خواستگاری می‌کنند هیچ‌کدوم از این اتفاقای مهیج نمیفته، نگاه مثل چوب خشک می‌مونه.

دیبا با نگاهی ناراحت دستم را نوازش کرد و سر نزدیک آورد.

- باید مراقب باشی همراز، از بابام چیزایی شنیدم که...

با اخمی کم‌رنج نگاهش کردم که حرفش را خورد و لبخندی زد.

- نیاز نیست نگران باشی، فقط به نظرم زودتر از دواج کن، سامان پسر خوبییه. چشم‌غره‌ای رفتم و خیار را به سمتش هول دادم، دوستش نداشتم، دلم مردی مثل او را برای آینده نمی‌خواست چرا باید به سامان رضایت می‌دادم که به محض دیدنم به تته پته می‌افتاد؟

بی‌توجه به اطرافم صندلی‌ام را کج کردم و به پارسا که با لبخندی گرم به حرف‌های بابای دیبا گوش می‌داد خیره شدم.

اطلاعاتی که دیبا از او داده بود و حرکاتش زمان حرف زدن چنان وجودم را تحت تاثیر قرار داده بود که تمام حرف‌های دیبا، آمدن سامان و تحقیرهای طاها را از یاد بردم و تا آخر شب که عزم رفتن کنیم در دنیای خود به پارسا و موفقیت‌هایش فکر می‌کردم و دیبا هم که متوجه شد امشب هم صحبت خوبی برایش نمی‌شوم ساکت با گوش‌اش سرگرم شد و هر از چندگاهی به دستور پدرش با کسی هم صحبت می‌شد و دوباره به سر جایش برمی‌گشت.

با علامت دادن‌های مکرر بابا از جا بلند شدم و دست به سمت دیبا دراز کردم.

- بعدا قرار بذاریم همدیگه رو ببینیم.

لبخندی زد و سر تکان داد، هر دو خیلی خوب می‌دانستیم دوستی بینمان به همین دیدار در محافل مختلف ختم می‌شود و قرار نیست جایی بیش از این‌جا با هم دیداری داشته باشیم، من طبق چیزی عمل می‌کردم که تا به امروز بابا خواسته بود، این‌که از دیبا فاصله بگیرم چون دلش نمی‌خواست ذره‌ای از اطلاعات کارهایش را به دیبا منتقل کنم هرچند من چیزی از کارهایش نمی‌دانستم.

- توی دانشگاه می‌بینمت.

لبخندی مضحکی زدم و از او فاصله گرفتم، دانشگاه هم بهانه‌ای بیش نبود، نه رشته‌مان شبیه به هم بود نه روزهای کلاس‌هایمان شاید هم این طراحی دیگری از پدرهایمان بود که ما زیاد با هم رو در رو نشویم.

کیفم را روی دوش انداختم و با دیدن سامان که دست تکان می‌داد و تقریباً به سمتم می‌دوید نگاهی به اطراف انداختم، خبری از طاها نبود. نفس زنان نزدیکم شد و لبخندی خسته زد.

- سلام، نشد حرف بزنیم.

با نگاهی بی‌حس و سرد به چشمانش زل زدم، چرا از این پسر خوشم نمی‌آید؟ - باید برم.

می‌خواستم فاصله بگیرم که صدایم زد، چنان با عجز که ناخودآگاه سر جایم ایستادم و به سمتش برگشتم.

- یک‌بار همراه خانوم، فقط یک‌بار به من فکر کنید.

چشمانش رنگ غم داشت، رنگی که زیاد از آن سر در نمی‌آوردم شاید چون به قول طاها دختری که صبح به صبح آب پرتغالش آماده بود از غم چیزی حالی‌اش نمی‌شد.

با دیدن نگاه منتظر سامان که از سکوتم هرازگاهی رنگ نگاهش امیدوار می‌شد به خود آمدم و همان‌طور که چشم به پشت سرش که پارسا بود دوخته بودم گفتم:

- ما به درد هم نمی‌خوریم آقا سامان، بهتره برید سراغ زندگیتون.

ناخودآگاه به سمت پارسا قدم برداشتم و لبخندی کمرنگ به رویش زدم.

ابرویی بالا انداخت و با دست اشاره‌ای به سامان کرد.

- گیر داده بود.

تک خنده‌ای کردم و کیف را روی دوشم جا به جا کردم، به عقب برگشتم و نگاهی به صورت پرخشم سامان انداختم، دوباره به سمت پارسا برگشتم و خندیدم.

- از آدمای سمج خوشم نمی‌آید.

پارسا تک خنده‌ای کرد و چشمکی زد.

- ولی من اگر از یکی خوشم بیاد حسابی سمج، از الان بهش عادت کن.

لبخندم جمع شد، او از من خوشش آمده بود؟ اگر طاها می‌فهمید... عصبی ناخن در دستم فرو بردم، همین چند دقیقه پیش نابودم کرده بود و من باز به او فکر می‌کردم؟

با نزدیک شدن بابا کمی از پارسا فاصله گرفتم و دست زیر بازوی بابا انداختم، طاها با فکی به هم فشرده کمی دورتر ایستاده بود و به من چشم دوخته بود.

- نمی‌دونستم با دخترم آشنایی دارید جناب پارسا.

پارسا تک خنده‌ای کرد و نگاه کوتاهی به سمتم انداخت.

- اگر اجازه بدید آقای مرحمت، البته به قصد خیر.

بابا با تحسین نگاهش کرد، این نگاه را به خوبی می‌شناختم، به کمتر کسی این‌طور توجه نشان می‌داد و این یعنی اگر پارسا مرا خواستگاری کند انتخاب خوبی است.

بابا به سمت برگشت و با نگاهی براق گفت:

- بریم باباجون؟

سری کج کردم و به سمت پارسا برگشتم.

- از دیدتون خوشحال شدم.

- منم همین‌طور سرکار خانوم.

همان‌طور که دستم در بازوی بابا قفل شده بود لبخند زنان به راه افتادم و طاها پشت سرمان با اخم‌های درهم آمد.

به خلوتی باغ که رسیدیم سر جا ایستادیم تا طاها ماشین را بیاورد.

بابا به سمت برگشت و آرام گفت:

- پسرتوی مدت خیلی کوتاهی حرف اول رو توی تجارت می‌زنه، اگر بتونم از

طریق تو باهاش وارد مذاکره بشم خیلی خوب می‌شه.

اخمی روی پیشانی‌ام نشست، تنها چیزی که گاهی باعث آزارم می‌شد همین حرف‌های بابا بود که از من می‌خواست با نزدیک شدن به برخی اطرافیان او را به مقصدش برسانم و در عین حال به هیچ‌کس کوچکترین محلی ندهم تا پایش را از گلیمش دراز کند، انگار خودش هم بین تعصب پدرانه و منفعت‌طلبی مانده بود.

- اخم در هم نکش همراز خودت می‌دونی هیچ‌وقت کاری نمی‌کنم تو آسیب بینی ولی اینا رو ببین.

با دست به دخترهایی که از کنارمان می‌گذشتند و دیبا هم بینشان بود اشاره کرد و ادامه بود.

- هر کدوم از اینا برای تو به مانع هستن، پسره زیادی توی چشم، این جاست که می‌تونی ثابت کنی چقدر با بقیه دخترها فرق دار باید کاری کنی خیلی زود به خواستگاریت بیاد.

قلق من را خوب می‌دانست، سعی در برتر بودن نسبت به باقی دخترها، دلم می‌خواست همه‌ی آن‌ها با دست نشانم دهند و در وجودشان حسرتم را بخورند، انگار دچار عقده‌ای فراوان بودم و شاید طاها درست می‌گفت.

با فکر به حرف‌های طاها غمگین سر به زیر انداختم، او گفته بود دختر باحیای دیگری را دوست دارد و با حرفش تباهم کرده بود، حالا که بهترین موقعیت برایم پیش آمده بود بهتر بود از آن درست استفاده کنم، طاها هم با آن دختری که حتما

در سطحش بود خوش باشد.

قلیم از فکر بودنش با دیگری فشرده شد و چشمانم پر اشک شد.
طاها که رسید بدون نگاه کردنش در صندلی عقب جاگیر شدم و بابا این بار جلو نشست.

به محض خارج شدن از باغ بابا سرش را به سمت طاها چرخاند.
- از فردا تحقیق کن درباره سرابی، این که دقیقا چطور تونسته با بحرینی وارد مذاکره باشه.

طاها سر تکان داد و بابا کلافه دستی به سرش کشید.
- اگر این نعیمی دستمو توی پوست گردو نمی‌داشت انقدر درگیر مشکلات نمی‌شدم.

مشکلات کاری بابا تمام نشدنی بود، دلم می‌خواست برای یک بار هم که شده دست از کار بکشد و درباره مسائل روز صحبت کنیم، این که چه احساسی داریم و چه از زندگی می‌خواهیم، مثل پدر و دخترهای عادی اما این اتفاق فقط در کودکی‌ام می‌افتاد، آن زمانی که از ترس کابوس‌هایم جیغ‌کشان از خواب می‌پریدم و او را کنارم می‌دیدم، نوازشم می‌کرد و از آینده‌ای درخشان می‌گفت، از برتری‌ام نسبت به دیگران و انقدر این دیدگاه‌ها را گفت تا به امروز رسیدم.

طاها نگاهی از آینه به سمتم انداخت و با کمی مکث گفت:
- شما به من نمی‌تونید اعتماد کنید، حق دارید ولی می‌تونم همراه دختر خانوم برم و برگردم.

بابا با بهت نگاهش کرد و به سمتم برگشت، آب دهان قورت دادم و در جایم جابه‌جا شدم.

اولین بار بود برای بحث کاری چیزی جز نزدیک شدن به دیگران که آن‌هم فقط توسط بابا بازگو می‌شد به من پیشنهاد شده بود.

- خودت می‌دونی دلم نمی‌خواد پای دخترم به کار باز بشه، ضمن اینکه شما به هم نامحرمید درست نیست، اون باید درسش رو بخونه و وقتی تموم شد بره پی شرکتی که خودش برقرار می‌کنه، اون چیزی از فرش و این چیزها نمی‌دونه.
به سمتم برگشت و نگاه کوتاهی به سمتم انداخت.

- در ضمن زبانم اونقدر خوب نیست.
احساس تحقیر شدن مقابل طاهایی که با وجود هم‌سطح نبودن به زبان مسلطش غره شده بود باعث شد اخم درهم بکشم.

- بابا خودتم می‌دونی من توی هر چیزی استعداد دارم، در ضمن زبانم اونقدر افتضاح نیست که نتونم از پس چیزی بریام.